

# فیه مافیہ نوجوانانہ

○ مهرش طهوری



- عنوان کتاب: قصه‌های شیرین فیه مافیہ مولوی
- بازنویس: محمد کاظم مزینانی
- تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی
- ناشر: پیدایش
- نوبت چاپ: چهارم - ۱۳۸۱
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- بها: ۸۰۰ تومان

پاره را شامل می‌شود (که ۴۷ تایی آن‌ها فهرست شده و چهار تا از قلم افتاده) و گزینشگر، برای هر پاره نامی انتخاب کرده است. در واقع، هیچ یک از این قطعات، قصه به شمار نمی‌آید و بسیاری از آن‌ها حتی حاوی حکایت یا تمثیلی هم نیست و تنها یکی - دو تشبیه یا استعاره را در خود جای داده است. از این میان، می‌توان به پاره‌های «پرنده و موش»، «شکمه شعر»، «نیمی ماهی، نیمی مار»، «حوض دل»، «خواب و آب»، «آدم یا حیوان»، «واژه‌های نافرمان» و... اشاره کرد.

حال، کتاب را از ابتدا ورق می‌زنیم تا به داوری منصفانه‌ای درباره آن برسیم. در نخستین سطر مقدمه، چنین می‌خوانیم: «چهارده ساله بود که همراه خانواده‌اش از شهر بلخ بیرون آمد.»

به یقین، مولانا در چهارده سالگی بلخ را ترک نکرد؛ زیرا بهاء ولد - پدر وی - از چند سال پیش از مهاجرت، در بلخ ساکن نبود و در دیگر شهرهای خراسان، به طور موقت و متناوب، مقیم می‌شد و این سفرها با حرفه واعظی او تناسب داشت. در سال ۶۰۹ هجری قمری که محمدخوارزمشاه، به جنگ سلطان عثمان، فرمانروای سمرقند رفت و آن شهر را گرفت و غارت کرد، خانواده بهاء‌ولد، در سمرقند زندگی می‌کردند و خود مولانا نیز به این موضوع اشاره کرده است. حتی آقای مزینانی هم در قطعه‌ای با عنوان «دختر زیبای سمرقند»، ماجرای او آورده که در هنگام غارت سمرقند روی داده و مولانا، خود شاهد و راوی آن بوده است.

احتمالاً بهاء‌ولد و مولانا، هجرت بزرگشان را در سال ۶۱۶ یا ۶۱۷ هجری قمری، یعنی در دوازده یا سیزده سالگی مولانا، از شهری غیر از بلخ آغاز کردند. در صفحه ۹ می‌خوانیم: «مولانا به درخواست پیر سردان [سیدبرهان‌الدین محقق ترمذی]، در شهرهای شام و حلب لنگر انداخت و در پیشگاه دانشمندان آن دیار به فراگیری دین و دانش پرداخت. در آن دیار با محی‌الدین عربی آشنا شد. اندیشه عاشقانه و عشق خردمندانه را در آن مرد بزرگ یافت و طعم عرفان او را چشید.»

اولاً شام، شهر نیست، بلکه همان سوریه امروزی است که دمشق، پایتخت و حلب، یکی دیگر از شهرهای آن به حساب می‌آید. ثانیاً با این که زمان اقامت مولانا در دمشق، با دوران پیری محی‌الدین ابن عربی و رونق مکتب او مصادف بود، هیچ سندی مبنی بر ملاقات این دو بزرگ با یکدیگر وجود ندارد و همان طور که مرحوم گولپینارلی هم تأکید کرده، اساساً مشرب عرفانی مولانا و شمس، با مشرب محی‌الدین همسنخ نیست و مجادلات شمس و ابن عربی، از همین ناهماهنگی نشأت می‌گیرد. حتی در ملاقات مولانا و عطار هم که جامی و دولتشاه سمرقندی روایت کرده‌اند و مزینانی، به تأکید و تکرار، آن را یادآور

شیوه کلام شفاهی مولانا، در مقام تشریح مفاهیم معنوی، پاسخگویی به پرسش‌ها و حل مسائل غامض عرفانی، چنین بود که معمولاً پس از اصل مطلب و برای تبیین آن، تمثیلی یا حکایتی می‌آورد تا «اقل مستمعین» نیز از درک مضمون بی‌نصیب نمانند. کتاب فیه مافیہ هم که از این رهگذار فراهم آمده است، شامل همین قاعده می‌شود و در آن قصه‌ای که پرداخت شده باشد - به صورتی که در مثنوی می‌خوانیم - به چشم نمی‌خورد؛ چون کلام به فراخور مجلس و نیاز شنوندگان عام آن شکل می‌گرفت، نه برای ثبت در مجموعه مکتوبی که قرار بود خوانندگان خاص داشته باشد.

گزیده مزینانی، صرف نظر از مقدمه و فصل آخر آن (که چیزی شبیه کلمات قصار است)، ۵۱

از میان بازنویسی‌ها و بازآفرینی‌های متون نظم و نثر کهن پارسی برای نوجوانان - که این روزها بازار نسبتاً گرمی نیز دارد - کتاب قصه‌های شیرین فیه مافیہ مولوی، به دلیل نام گردآورنده‌اش، توجهم را جلب کرد. از آن جا که قریحه خوش آقای محمد کاظم مزینانی در شاعری، چیزی نیست که فراموش شود، مشتاق شدم حاصل ذوق و زحمتش را در گزینش متنی چون فیه مافیہ بخوانم. البته، حتی پیش از توریق کتاب هم عنوان «قصه‌های شیرین» به نظرم عجیب آمد؛ زیرا در فیه مافیہ، خلاف مثنوی معنوی، تقریباً قصه‌ای وجود ندارد. اگر پارامترهایی را که برای تعریف قصه به کار می‌رود، در نظر بگیریم، نمی‌توان اکثر قریب به اتفاق حکایت‌ها و تمثیل‌های فیه مافیہ را قصه دانست.

شده، جای اما و اگر است؛ چه برسد به ملاقات مولانا و ابن عربی.

در صفحه ۱۰ می‌خوانیم: «در بامداد یکی از شنبه‌های ماه جمادی الاخر ۶۴۲ هجری قمری، مرد بلندبالایی به قونیه پا گذاشت و در بازار شکر فروشان فرود آمد. حجره‌ای گرفت و قفل گرانمایی بر روی در آن گذاشت...»

شمس دقیقاً در روز دوشنبه، ۲۶ جمادی الاخر سال ۶۴۲ هجری قمری، در هیأت بازرگانان، وارد قونیه شد و در خان برنج فروشان یا شکرریزان (به معنای قنادها و حلواپزها، نه شکر فروشها) فرود آمد و الباقی حکایت مزینانی، به احتمال بسیار جعلی است. جراتی که برای استفاده از قید «دقیقاً» به کار بردم؛ به سبب دقت فوق‌العاده مولویه، در ثبت حوادث و تواریخ مربوط به شمس و مولاناست.

مقدمه با نقل ماجرای ناپدید شدن شمس، به سرعت پایان می‌یابد و زندگینامه مولانا ناقص می‌ماند؛ زیرا بسیاری از حوادث مهم زندگی وی، پس از غروب شمس رخ می‌دهد که از آن میان، می‌توانیم به سفرهای مولانا به دمشق (برای یافتن شمس)، همدی و با صلاح‌الدین زرکوب، وفات صلاح‌الدین، همرازی با حسام‌الدین چلبی، تصنیف مثنوی معنوی و... اشاره کنیم. مزینانی، فقط یک جمله درباره مثنوی و حسام‌الدین نوشته است: «اگر نبود خواهش یکی از یاران دلبندش، مثنوی او هرگز آفریده نمی‌شد.»

شاید وسواس راقم این سطور، برای ارزیابی چند صفحه مقدمه، زیاده به نظر برسد و شائبه مو از ماست کشیدن پیش بیاید، ولی وقتی به اهمیت این وسواس پی می‌بریم که به یادآوریم تذکره‌نویسان و مریدان پشت اندر پشت مولانا، به اندازه‌ای حقیقت و افسانه و دوغ و دوشاب را به هم آمیخته‌اند که استخراج یک زندگینامه ده - بیست صفحه‌ای برای او که خالی از تحریفات و جعلیات باشد، اگر نگوییم غیرممکن، بسیار دشوار است. پس بهتر است افسانه‌پردازی را برای جای دیگری بگذاریم و برای روشن شدن ذهن نوجوانان، دقت علمی را به کار بگیریم.

در نخستین پاره، با عنوان «دیگ زرین و شلغم»، دو بند درباره قیمت روح آدمی آمده است. بند سوم که همان حکایت سفر مجنون با شتر به دیار لیلی است، به درک این مضمون کمک می‌کند که جسم به چیزی تمایل دارد و روح به چیزی دیگر و این دو با هم در تعارض‌اند. ارتباط مفهوم و تمثیل در فیه‌ما فیه، کاملاً مشخص است: «اما سبب آن که حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است، تو بر سر اسب در آخور اسبان مانده‌ای و در صف شاهان و امیران عالم بقا، مقام نداری. دلت آن جاست، اما چون تن غالب است، حکم تن

گرفته‌ای و اسیر او مانده‌ای. هم‌چنان که مجنون قصد دیار لیلی کرد...»

اما در بازنویسی، به دلیل حذف چند جمله بالا، این ارتباط روشن نیست: «آخر این تن تو، اسب توست، اسبی بر سر آخور دنیا. خوراک این اسب که خوراک تو نیست.»

مزینانی پس از این دو جمله، بلافاصله به سر حکایت می‌رود و خواننده نمی‌فهمد که تعارض جسم و روح آدمی، چه شباهتی با تعارض مجنون و شتر دارد. باتوجه به این که مفاهیم عرفانی، برای خواننده عام بزرگسال نیز دیریاب است، دوری از چنین سهل‌انگاری‌هایی در بازنویسی‌های نوجوانانه، صدالبته، واجب به نظر می‌رسد.

آن چه ذکر شد، تنها نمونه‌ای از حذف‌های متعدد و نابه جایی است که در گزیده مورد نظر جلب توجه می‌کند و من برای اجتناب از اطناب، از آوردن موارد دیگر چشم‌پوشی می‌کنم.

در حکایت مجنون و شتر فیه‌ما فیه می‌خوانیم: «... چون مجنون به خود می‌آمد، دو روزه راه بازگشته بود...»

مزینانی جمله بالا را به این شکل بازنویسی کرده است: «مجنون هر بار که به خود می‌آمد، در می‌یافت که فرسنگ‌ها راه را بازگشته است...»

از خود می‌پرسم که نوجوانان امروز، معنای «دو روزه راه» را بهتر می‌فهمند یا معنای فرسنگ‌ها را که جزو واحدهای اندازه‌گیری کهن است و در این عصر، جز در شعرها و متون ادبی و محاوره کهنسالانی که تعدادشان بسیار اندک است، کاربردی ندارد؟

از این دست مشکلات نیز در گزیده مورد بحث، فراوان وجود دارد و من برای رعایت حوصله مطلب، به همین نمونه بسنده می‌کنم.

در دومین پاره، با عنوان «غریبال در مشت» می‌خوانیم: «مولانا گفت: کسی نزد سید برهان‌الدین آمد و گفت: ستایش تو را از فلانی شنیدم. سید گفت: آیا او مرا می‌شناسد که ستایشم می‌کند؟ اگر از روی سخنانم شناخته که نشناخته است، اما اگر به راستی از اندرونم آگاه شده باشد، پس ستایش او درست است.»

در اصل کتاب، چنین آمده است: «فرمود که سید برهان‌الدین محقق، قدس الله سره العزیز، سخن می‌فرمود. یکی آمد که مدح تو از فلانی شنیدم. گفت تا ببینم که آن فلان چه کس است.

او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد و مدح کند. اگر او مرا به سخن شناخته است، پس مرا نشناخته است؛ زیرا که سخن نماند و این حرف و صوت نماند و این لب و دهان نماند. این همه عرض است. و اگر به فعل شناخت، هم‌چنین و اگر ذات من شناخته است، آن‌گاه دانم که او مدح مرا تواند کردن و آن مدح از آن من باشد.»

و مولانا در ادامه، حکایت آن پسر کودن پادشاه را می‌آورد که پدر، پرورشش را به اهل علم نجوم سپرده بود تا به او نجوم و رمل بیاموزند و پسر با این که بسیار آموخته بود، به علت هوش اندکش، نمی‌توانست هیچ معمایی را حل کند.

منظور محقق ترمذی، آن بوده است که شخصی که مدحش را کرده، اساساً جوهر و دانش و

## از آن جا که مفاهیم و مسائل عرفانی با زبانی به ظاهر ساده و دایره واژگانی آشنا مطرح می‌شوند، شاید به نظر سهل الوصول بیایند، اما در حقیقت، پشت این ظاهر زیبا، روحی بسیار بسیار دیریاب پنهان است که فهم آن - اگر نگوییم مطالعات پی‌گیر و جهندار - دست کم زمینه و دغدغه روحی خاص را می‌طلبد

شعور، اظهار نظر درباره چون اویی را دارد یا مانند همان پسر کودن پادشاه است که حتی به واسطه آموزه‌های فراوانش نیز درک درستی از حقایق ندارد. مزینانی، منظور سید برهان‌الدین را مانند بسیاری موارد دیگر، به درستی در نیافته است. برهان‌الدین نمی‌پرسد: «آیا او مرا می‌شناسد؟» در حقیقت، می‌پرسد: «آیا او توانایی و جوهر شناخت چون منی را دارد؟»

و در پایان نمی‌گوید: «پس، ستایش او درست است.»

می‌گوید: «اگر در او چنین قابلیت هست، اجازه دارد مرا مدح گوید و من حاضر ممدوح او باشم.»

و این به ظاهر خودستایی‌های عارفانه که درکش به کمال، برای هیچ انسان «طبق معمولی»

مقدور نیست، در آثار عرفا فراوان وجود دارد و رمزگشایی از آن مجال بسیار بسیار فراخ می‌طلبد، نه یکی - دو سطر سر و دم بریده، در گزیده‌ای نوجوانانه.

در حکایتی که ذکرش رفت، پادشاه برای آزمایش پسر، انگشترش را در مشت پنهان می‌کند و از وی می‌پرسد که چه در مشت دارد. پسر پاسخ می‌دهد: «گرد است و زرد است و مجوف است.»

مزینانی «مجوف» را سوراخ سوراخ معنی کرده است. در صورتی که این کلمه، به معنای توخالی و میان تهی است و حتی با تجسم کردن شکل انگشتر، بدون رجوع به فرهنگ لغت هم می‌توان معنای «مجوف» را حدس زد.

در دومین بند از سومین پاره، با عنوان «آخر و آخور!» می‌خوانیم: «زاهد آن کسی است که آخر بیند، دوستداران دنیا آخور می‌بینند. در هر راهی این درد است که آدم را با خود می‌برد...»

جملات اول و دوم مربوط به یک مطلب و جمله سوم مربوط به مطلبی دیگر است و هریک از این مطالب هدف جداگانه‌ای را دنبال می‌کنند. بنابراین، جملات اول و دوم، هیچ ربطی به جمله سوم ندارند و به اشتباه در پی هم آمده‌اند.

بازنویسی پنجمین قطعه، با نام «پادشاه و دلکک» کژتابی دارد و به احتمال زیاد، بسیاری از خوانندگان نوجوان، مفهوم موردنظر را برعکس می‌فهمند. برای صرفه‌جویی در وقت، باید عرض کنم که این حکایت در صفحه ۲۴ و همچنین در صفحه ۲۲۴ کتاب فیه‌ما‌فیه، تصحیح مرحوم فروزانفر، آمده است. ضمناً گزینشگر، در پایان حکایت، اضافه کرده است: «پادشاه از حاضر جوابی دلکک خوشش آمد و گل از گلش شکفت.»

حکایت فیه‌ما‌فیه، چنین انجام خوشی ندارد و انتهای آن، رها به نظر می‌رسد. از آن‌جا که کار آقای مزینانی بازنویسی بوده است، نه بازآفرینی، او قاعده‌تاً نمی‌بایستی فرم حکایت‌ها و عبارات کلیدی را تغییر می‌داد؛ زیرا این کار در بازنویسی، خلاف امانت‌داری است. از این دست، نمونه‌های دیگری نیز در گزیده مزینانی وجود دارد که از ذکرشان خودداری می‌کنم.

در قطعه «پرند و موش» می‌خوانیم: «روزی اتابک گفت: رومی‌های کافر گفته‌اند که می‌خواهیم دخترهای خود را به مسلمان‌ها بدهیم تا دین ما یکی شود و شاید این‌گونه مسلمانی از میان برود.»

در اصل کتاب، چنین آمده است: «روزی اتابک گفت که کافران رومی گفتند که دختر را تا به تاتار دهیم که دین یک گردد و این دین نو - که مسلمانی است - برخیزد.»

برای دریافتن اشتباه مزینانی، هیچ نیازی به توضیح من نیست.

در قطعه «دریا، دریا آب زلال»، دو قسمت بدون هیچ دلیل موجهی، جابه‌جا شده است. در پاره «عیسی(ع) در زیر باران» سیه گوش، شغال معنی شده است. سیاه گوش، در تیره گریه‌سانان و شغال، در تیره سگ‌سانان طبقه‌بندی می‌شود و این دو حیوان، هیچ ربطی به یکدیگر ندارند.

در «حکایت آن غلام و آن جام زرین» می‌خوانیم: «مهمان، خود پادشاه بود که پا به اتاق گذاشت.»

در فیه‌ما‌فیه، هیچ اشاره‌ای به این که مهمان، خود پادشاه بود یا نبود، نشده و چنین آمده است: «چون پادشاه روی نمود...»

معلوم نیست که هدف مزینانی، از قطعه «راز جهانگشایی مغول‌ها» چیست. توجیه ظلم ظالم و فلاکت مظلوم؟ بخشیدن وجهه‌ای معنوی به تموجین؟ تحریف تاریخ؟ توصیه رضایت به وضع موجود؟

شاید من نوعی که دغدغه ادبیات و تاریخ دارم، پس از سال‌ها تفکر، به سختی بتوانم رفتار کژدار و مریز مولانا یا مغول‌ها را تا حدودی تحلیل کنم. آن وقت چطور می‌توانم چنین انتظاری از نوجوانان یا حتی خوانندگان عام داشته باشم؟ آیا عوارض جانبی این داروهای غیر ژنریک، بیش از فایده آن‌ها نیست؟

در پاره «جام جواهرنشان لبریز از سرکه» می‌خوانیم: «هرکسی که محبوب است، خوب است، اما چنین نیست که هرکسی که خوب باشد،

محبوب هم باشد.»

«خوب» در قدیم به معنای زیبا به کار می‌رفته، نه به معنای امروزین آن و آقای مزینانی، این نکته را در نظر نگرفته است.

در «شکمه شعر» می‌خوانیم: «من به کسی می‌مانم که شکمه گوسفند را در میان دیگ زیر و رو می‌کند تا مهمانش را به اشتها بیاورد.»

در اصل کتاب، چنین آمده است: «هم‌چنان که یکی دست در شکمه کرده است و آن را می‌شوراند برای اشتهای مهمان، چون اشتهای مهمان به شکمه است.»

یعنی من به کسی می‌مانم که به خاطر مهمانش که شکمه دوست دارد، محتویات متعفن شکمه را خالی می‌کند و آن را می‌شورد. ناگفته پیداست که زیر و رو کردن شکمه در دیگ، کار مشمئزکننده‌ای نیست که مولانا از آن کراحت داشته باشد. در آن دوران هم رسم نبود که برای به اشتها آوردن مهمان، شکمه یا هر غذای دیگری را جلو چشم او زیرورو کنند؛ چون مطبخ‌های قدیم، خلاف آشپزخانه‌های «آپن» امروزی، در معرض دید نبود.

ضمناً آن رباعی که در پایان همین قطعه آمده است و قطعاً سراینده آن مولانا نیست، ربطی به بند پیش از خود ندارد و به مطلبی که در گزیده نیامده، متعلق است.

در پاره «نیمی ماهی، نیمی مار»، علاوه بر اشکالاتی که پیشتر به مشابه آن‌ها اشاره کردیم، عبارت «ملایک‌اند که ایشان همه عقل

بی‌اغراق می‌توان گفت که

مراد مولانا در هیچ یک از پاره‌ها و جملات پراکنده کتاب

حاصل نشده و مفاهیم موردنظر او به شکل شیر بی‌یال و دم و اشکم

ترحم‌انگیزی درآمده است

اگر قرار نبود منظور مولانا تأمین شود

و تنها زیبایی‌های ظاهری کلام یا پسند گزینشگر موردنظر بود،

می‌شد متنی بسیار دست‌یافتنی‌تر از فیه‌ما‌فیه،

دستمایه قرار گیرد

محض اند»، از فیه مافیہ به صورت ذیل بازنویسی شده است: «فرشتگان که خرد مادرزادند.»

آشنایان عرفان و فلسفه، به خوبی می دانند که صفت «مادرزاد»، برای عقل فرشتگان تا چه اندازه نامناسب و به یقین، خلاف رأی مولاناست.

در «مهمان حسود» می خوانیم: «زن آن موش ها را برای شام شب پخت و مهمان گرسنه هرگونه که بود، کور و کبود، چند لقمه ای از آن شام خورد...»

از حشو قبیح «شام شب» که بگذریم، «کور و کبود»، صفتی بسیار خاص و در این جا به معنای کرب و ناپسند است و من معنی آن را در فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات و مصطلحات دیوان کبیر مرحوم فروزانفر یافته ام. باتوجه به این که آن مهمان، نه کور بود و نه کبود، آیا می توان از خواننده نوجوان توقع داشت که دچار سردرگمی نشود.

در پاره «مرد زیرک یا دیو بی شاخ و دم»، نمی دانم «دیو بی شاخ و دم» از کجا آمده؟ زیرا در اصل حکایت، آن چه مزینانی به دیو تعبیرش کرده، «سیاهی با هیبت» بوده است. ضمناً پاراگراف «از حقیقت سخن گفتن، نخست چندان در گوش شیرین نمی آید...» به هیچ وجه در فیه ما فیه وجود ندارد و باز تأکید می کنم که جای این گونه الحاقات، در بازنویسی نیست.

نمی دانم آوردن حکایت «عاشق روده دراز»، با رتوش و سانسور، آن هم بدون اشاره به مفهومی که این حکایت در تبیین آن آمده است، اساساً چه ضرورتی دارد؟

در قطعه «دو کلمه رشوه» می خوانیم: «روزی مردی در برابر شیخ قاضی شهر را می ستود... قاضی نیز در آن جا بود. شیخ نساج گفت: این که تو می گویی او رشوه نمی گیرد، دروغ است. تو از نژاد پیامبری و آن گاه او را چنین می ستایی...»

مزینانی، نه در این قسمت، اسامی خاص را به مخاطبان خود معرفی کرده، نه در قسمت های پیشین و پسین. هم چنین، او القاب و مناصب را نیز سهل انگارانه به کار برده است. از عبارات بالا، خواننده نمی فهمد که چرا شیخ نساج بخارایی، به آن مرد می گوید: «تو از نژاد پیامبری...»

در اصل، چنین آمده است: «روزی علوی معرف، قاضی را به خدمت او مدح می کرد... یعنی روزی سیدی که معرف بود، در حضور قاضی از او تعریف یا به قول معروف چاپلوسی می کرد.

در پاره «معلم و پوستین خرس»، نظم و ترتیب کلام مولانا، کلاً به هم ریخته و بندی به آن ملحق شده است.

قطعه «شاید که این، آن باشد»، این گونه آغاز می شود: «دانشجویان گمان می کنند...»

در اصل، آمده است: «این کسانی که

تحصیل ها کردند و در تحصیل اند، می پندارند...» در همین قسمت می خوانیم: «مگر نمی بینی که مردم به دیدن دیوانگان می روند و می گویند که شاید این، همان چیزی باشد که ما می خواهیم...» آیا مزینانی، منظور مولانا را به درستی دریافته است؟ آیا از خاستگاه و فلسفه زیارت دیوانگان خبردارد؟ یا فرض این که او همه این ها را بداند، آیا این چیزها به درد نوجوانان و خوانندگان عام می خورد؟

دو سطر نخستین قطعه «خلوای آسمانی»، در اصل متعلق به قسمتی است که تحت عنوان «دختر زیبای سمرقند»، در همین کتاب آمده و علت این جابه جایی، معلوم نیست. ضمناً عنوان این قطعه نادرست است: زیرا بازنویس «هریسه» را - که غذایی است از گوشت و حبوبات - «خلوا» معنی کرده است.

مزینانی، در پاره «شهر درون آدم»، «گزر» را «چغندر پخته» معنی کرده است در صورتی که «گزر»، زردک یا همان شکل پرورش نیافته هویج است.

عنوان «نیرنگ پادشاه»، با توجه به این که پادشاه در قطعه مورد نظر، تمثیلی از خداوند است، مانند تعدادی دیگر از عناوین، نامناسب به نظر می رسد.

در قطعه «ستاره شناس نادان»، یکباره با این جمله روبه رو می شویم: «تو که از میان خانه خود بی خبری، چگونه می توانی از میان آسمان ها آگاه باشی؟»

عبارت «تو که از میان خانه خود بی خبری»، از آن رو بی ربط به نظر می آید که ادامه دشنام های رکیک و البته سانسور شده مولاناست که حذف نشده.

در قطعه «میوه شاخه های لرزان» می خوانیم: «هرکس که لرزه ای ندارد، باید نزد لرزندگان شاگردی کند.»

در اصل، چنین آمده است: «هر که را لرزه نباشد، خدمت لرزندگان واجب است او را.»

در این جا «خدمت»، دقیقاً به معنای خدمت است، نه شاگردی و خود مولانا هم در ادامه، به وضوح آن را توضیح می دهد.

نوجوانان به احتمال زیاد، معنای پاره «بوسه چراغ خاموش» را به درستی در نمی یابند و بازنویسی برای روشن شدن مطلب، دست کم بایستی جمله «هم چون بوسه چراغی افروخته بر چراغ خاموش» را معنی می کرد.

در مورد قطعه «روی ماه، خط نوشتن» نیز مشکل دیربایی و دشواری متن وجود دارد. مزینانی، حتی جمله «کسی که روی ماه چیز می نوشت» را که اشاره به شق القمر دارد، معنا نکرده است.

در پاره «نشانی درست دوست»، ابتدا و اصل مطلب نیامده و به همین دلیل، منظور مولانا مهجور مانده است.

فصل آخر کتاب، با عنوان «کوتاه، همچون آه!» چنان مثله شده و مغشوش و مغلوط است که تک تک جملات آن، جای اما و اگر دارد. شاید عبارات این بخش، زیبا و شاعرانه باشند اما بدون اغراق، مراد مولانا در همه آن ها شهید شده است. مزینانی جمله یا جملاتی را بدون توجه به عبارات قبل و بعد آن ها، از متن بیرون کشیده و خواننده را از درک مفهوم بی نصیب گذاشته است.

اگر می خواستیم به تمام کاستی های گزیده مورد بحث اشاره کنیم، حجم نقد بیش از حجم کتاب می شد و قطعاً حوصله خواننده را بیش از این سر می برد.

در پایان، به چند نکته اشاره و برای آقای مزینانی، دقت و حوصله بیشتری آرزو می کنم.

۱- بی اغراق می توان گفت که مراد مولانا، در هیچ یک از پاره ها و جملات پراکنده کتاب حاصل نشده و مفاهیم مورد نظر او، به شکل شیر بی یال و دم و اشکم ترحم انگیزی درآمده است.

۲- اگر قرار نبود منظور مولانا تأمین شود و تنها زیبایی های ظاهری کلام یا پسند گزینشگر مورد نظر بود، می شد متنی بسیار دست یافتنی تر از فیه مافیہ، دستمایه قرار گیرد.

۳- اگر مزینانی خیلی خوب روح اثر را در می یافت و خیلی خوب آن را در بازنویسی منعکس می کرد، من باز هم شک داشتم که حاصل کار می توانست برای نوجوانان مفید باشد و دست کم تأثیری آفیونی بر آن ها نگذارد.

۴- از آن جا که ما مفاهیم و مسائل عرفانی با زبانی به ظاهر ساده و دایره واژگانی آشنا مطرح می شوند، شاید به نظر سهل الوصول بیایند، اما در حقیقت، پشت این ظاهر زیبا، روحی بسیار بسیار دیربای پنهان است که فهم آن - اگر نگوئیم مطالعات پی گیر و جهتدار - دست کم زمینه و دغدغه روحی خاص را می طلبد. در هیچ دوره ای از تاریخ سرزمین های اسلامی، مردم عادی، چه نوجوان و چه غیرنوجوان، مستعد دریافت شربتی نبوده اند که برای پیلان مهیا می شد و به یقین، آسیبی که محتمل است از این رهگذار به مخاطبان برسد، بسیار بیش از فواید آن است.

پی نوشت:

۱. معرف کسی بود که در محافل رسمی یا در مجالس سلاطین و امرا و قضات به آواز بلند، نام و القاب واردین را می گفت و برای آنان جا تعیین می کرد.

۲. اشاره به سخنی است از حسن بصری، به نقل از تذکره الأولیا عطار.